



هوا ابری و نیمه‌تاریک بود. در یک غروب پاییزی دلگیر، سروشان غمگین و غرق فکر روی صندلی عقب تاکسی نشسته بود و به این فکر می‌کرد که باز هم باید آسمان ابری و هوای دم‌کرده این شهر را تحمل کند. سه سال پیش بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه در رشته مهندسی نفت و اتمام دوره سربازی، مقدمات کارش فراهم شد. پدرش آقای قوامی صاحب شرکت بزرگ و شناخته شده‌ی واردات و صادرات محصولات غذایی بود که به اقتضای شغلش به کشورهای مختلفی سفر می‌کرد و بدیهی است که با افراد سرشناس زیادی در ارتباط بود. از طریق پدرش به شرکت فنی مهندسی معتبری در اسکاتلند معرفی شد. دوره‌های سخت و دشوار آموزشی را با رتبه بسیار خوبی پشت سر گذاشت و موفق شد در مدت کوتاهی در این شرکت استخدام شود. دفتر مرکزی شرکت در کشور اسکاتلند بود اما در امارات و هندوستان هم شعبه داشت. محل کار سروشان شهری واقع در کشور هند بود. شهری باستانی با تاریخچه علمی

و ادبی غنی که البته مرکز تجاری مهمی نیز به شمار می‌رفت. حالا سروشان از مأموریت کاری دو هفته‌ای بازمی‌گشت.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که تاکسی مقابل خانه سروشان توقف کرد. خانه‌ای کوچک و نقلی که از طرف شرکت محل کارش، برای سکونت در اختیارش قرار گرفته بود. کرایه تاکسی را پرداخت. چمدانش را برداشت و از تاکسی پیاده شد. قبل از ورود به خانه، سری به صندوق پستی‌اش زد. پاکت نامه‌ای در گوشه صندوق جا خوش کرده بود. پاکت را برداشت و وارد خانه شد. هوای خانه دم کرده و ساکن بود، دلش گرفت. به اتاقش رفت و و سایلش را روی زمین گذاشت. نگاهی به نامه انداخت. آدرس فرستنده برایش غریب و ناآشنا بود. نامه از شهر تبریز ارسال شده بود. کنجکاویش بیشتر شد. در تبریز کسی را نمی‌شناخت. با آن‌که به شدت احساس خستگی می‌کرد اما برای خواندن نامه کنجکاو بود. پاکت را باز کرد، دست خط زیبایی چشمش را نوازش داد و رایحه خوشایندی از کاغذ نامه به مشام رسید. طرح قشنگی در حاشیه کاغذ به چشم می‌خورد و برای خواندن نامه ترغیش می‌کرد.

غریبه آشنا سلام

لطیفی مثل نم بارون در یک شب مهتابی.
تا حالا تجربه کردی وقتایی که بارون می‌آد آدم دلش می‌خواد بوی خاک بارون خورده رو تا عمق وجودش نفس بکشه؟
همیشه دوست داشتم تو یک شب بارونی یه گوشه‌ای بارش قطره‌های بارونو به تماشا بشینم. هیچ وقت شهامت این رو نداشتم زیر بارون بایستم و خیس بشم.
راستی چه قدر مظلومی! دلم می‌خواد یه کاری برات انجام بدم؛ اما نمی‌دونم چه جوری!
وقتی غصه داری سرتو رو شونه کی می‌ذاری؟

شیوا عارف * ۱۳

اگه یه روزی تنها بودی و غصه‌دار... سرتو بذار رو شونه خدا. سر شونه‌هاش مهربونه.

دلم برات گرفته یه وقت فکر نکنی که خیلی تنهایی‌ها... ما آدم‌های تنها بزرگ‌ترین همراز و غمخوارمون خداست. دعا می‌کنم فرشته‌هاش مراقبت باشن! شب‌ها موقع خواب روتو بکشن، لیوان آبتو بذارن بالای سرت. اگه یه وقت خوابت نبرد برات یه قصه قشنگ تعریف کنن. قصه عطر دلنواز گل سرخ. می‌سپرمت دست خدا.

به تماشا سوگند و به آغاز کلام
تماشا

سروشان محو نوشته‌های نامه بود. سر در نمی‌آورد... گیج شده بود! نویسنده‌ی نامه را نمی‌شناخت. یک بار دیگر نامه را از اول خواند. از نوع نگارش نامه مشخص بود که نویسنده‌ی آن، آدم با احساسی است؛ اما او چه کسی بود؟

از خط خوش نامه و از طرح کاغذ و عطر آن و از لحن جملات نویسنده می‌شد حدس زد که نامه را یک خانم نوشته باشد؛ اما این دختر چه کسی بود که سروشان را به خوبی می‌شناخت و از شرایط زندگی او به خوبی مطلع بود؟ چه کسی بود که می‌دانست سروشان تنها و غریب و غمگین است... حتی یک وقت‌هایی دلتنگ، یک وقت‌هایی غصه‌دار!

شاید نامه اشتباهی به دستش رسیده بود! به پاکت نامه نگاهی انداخت. آدرس روی پاکت دقیقا نشانی خانه سروشان بود. حتی اسم و فامیلش را هم روی پاکت نوشته بود. شاید کسی با او قصد شوخی داشته؟ اما او چه کسی است که می‌خواهد این‌طوری سر به سرش بگذارد؟

از فکر کردن خسته شد و شانه‌هایش را بالا انداخت. نامه را داخل

پاکت گذاشت. حسابی خسته بود و یک دوش آب گرم حالش را جا می‌آورد. حوله و لباس راحتی‌اش را برداشت و به حمام رفت.



نیمه شب بود که سروشان از خواب بیدار شد. نگاهی به دور و برش انداخت و خودش را روی کاناپه مقابل تلویزیون دید. چشمانش را به هم مالید. کمی فکر کرد تا یادش آمد.

روز گذشته، روز کاری بسیار شلوغی بود. به خانه که آمد ابتدا دوش گرفت. بعد از حمام لیوانی آب میوه برای خودش ریخت و روی کاناپه مقابل تلویزیون نشست. برای شکستن سکوت خانه تلویزیون را روشن کرد اما بی توجه به برنامه های آن مشغول خواندن نامه ای شد که به تازگی از شهر تبریز و به امضای ناشناسی به نام تماشا به دستش رسیده بود. در حال خواندن نامه بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت، مادرش بود که از تهران تماس می گرفت. شنیدن صدای مادرش از کیلومترها فاصله برایش لذت بخش بود. مدتی می شد که مادر و پسر همدیگر را ندیده



نیمه شب بود که سروشان از خواب بیدار شد. نگاهی به دور و برش انداخت و خودش را روی کاناپه مقابل تلویزیون دید. چشمانش را به هم مالید. کمی فکر کرد تا یادش آمد.

روز گذشته، روز کاری بسیار شلوغی بود. به خانه که آمد ابتدا دوش گرفت. بعد از حمام لیوانی آب میوه برای خودش ریخت و روی کاناپه مقابل تلویزیون نشست. برای شکستن سکوت خانه تلویزیون را روشن کرد اما بی توجه به برنامه های آن مشغول خواندن نامه ای شد که به تازگی از شهر تبریز و به امضای ناشناسی به نام تماشا به دستش رسیده بود. در حال خواندن نامه بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت، مادرش بود که از تهران تماس می گرفت. شنیدن صدای مادرش از کیلومترها فاصله برایش لذت بخش بود. مدتی می شد که مادر و پسر همدیگر را ندیده

زیباست. به زیبایی یک دشت پر از شقایق... به زیبایی یک نزار تو خاک
تفتیده جنوب... به زیبایی کوچ پرستوهای عاشق... به زیبایی غروب
خورشید در هر شفق... به زیبایی یک دیوار کاهگلی ترک خورده تو قلب
یک دهکده... به زیبایی خیس شدن زیر نم بارون پاییزی... به زیبایی
خش خش برگ‌های خزان شده درختان در فصل پاییز... به زیبایی دو تا
چشم به رنگ پاییز... به زیبایی هجوم یک موج رمیده از دل دریا به سوی
ساحل... به زیبایی شعله‌های برآمده از آتش کنده‌ی درخت پیر... به زیبایی
رفتن تا اوج خیال... به زیبایی شکفتن یک شکوفه گیلاس.
امیدوارم روزهای خوبی داشته باشی!

به تماشا سوگند و به آغاز کلام
تماشا

«وای که چه قلم روانی داشت این دختر! آخ دختر تو چه کسی هستی؟
از من چه می‌خواهی؟ چرا واضح حرف نمی‌زنی؟ نکند تو هم مثل من
تنهایی؟ خیلی مرموزی! اما از نامه‌هایت خوشم می‌آید. اگر باز هم برایم
بنویسی می‌خوانم و لذت می‌برم. هر که هستی باش. شیرین و با احساسی!»